

برگمن

ونس‌ل آینده

□ نصرالله قادری



□ برگمن: زندگی کردن در این دنیا وحشتناک است اما وحشتناک‌تر از آن این است که دنیا را با افراد بدبخت دیگری پر کنیم و از همه وحشتناک‌تر این که خیال کنیم این موجودات تازه روزی خوشبخت‌تر از ما زندگی خواهند کرد!

«صادقانه بگویم که فکر می‌کنم برسالهای اولیه زندگی، که باشادی و کنجکاوی توأم بود، تکیه دارم. تخیل و حسنیات من تغذیه می‌شد، و هیچ چیز تیره‌ای به یاد ندارم. در واقع، روزها و ساعتها، باشکفتیها، مناظر غیرمنتظره و لحظه‌های جادویی سپری می‌شد. هنوز می‌توانم در میان دورنمای کودکیم گردش کنم و دوباره نورها، بوها، آدمها، اتاقها، لحظه‌ها، حرکتها، آهنگ صداها و اشیا را تجربه کنم. این خاطره‌ها به ندرت مفهوم خاصی دارند، اما شبیه فیلمهای کوتاه یا بلند هستند، بدون هیچ موضوعی، گویی که به طور تصادفی گرفته شده‌اند.»



شود. پرورش نسل آینده به دلیل عدم استحکام خانواده و اطمینان به خدا درست صورت نگرفته است. نسل آینده، با کینه و نفرت پرورش یافته است، و بعد به الگوی پدر و مادر امروزی می‌رسیم. دوره حکومت علم و فقدان خدا، مادر دیگر مقدس نیست. خانواده بر پایه تربیت کودکی استحکام ندارد. کودک در این میان موجود ناخواسته‌ای است که بر اثر یک اشتباه به دنیا آمده است. در مهد نفرت و انزجار و جنگ و دلهره و وحشت پرورده می‌شود، خدا سکوت کرده است.

جنایت حضور دارد و کودک هیچ آینده روشن و امیدبخشی ندارد. در این نظام، کودک گم کرده‌ای دارد: مادر - و چون مادر در کانونی کم‌محبت پرورده شده است نمی‌توان به او امیدی داشت. نسل آینده سردرگم، حیران، وحشتزده، ترسان در ظلمات زندگی بی‌امید و روشنی دست و پا می‌زند. و نسل آینده گاه «میتوس» است که در سن بلوغ به سر می‌برد. گاه «یوهان» که در کودکی است. و زمانی کودکی است که هنوز نیامده، و اگر متولد شود هیچ امیدی به خوشبختی ندارد. پس سقط جنین در این دوره شیوع پیدا می‌کند.

و نسل آینده قربانی می‌شود. اما برگمن به شدت طرفدار «نسل آینده» است. برای ایجاد محیطی امن و امیدوار خود را به آب و آتش می‌زند تا مامن اتویایی خود را برای این نسل بسازد. هرچند که «سکوت خدا» هم به ناامنی محیط فعلی کمک می‌کند و نسل آینده بی‌گناه و مظلوم قربانی می‌شود، برگمن به عنوان هنرمندی که بشدت وابسته به دوران کودکی خویش است، علاقه و عشق زیادی را صرف «نسل آینده» می‌کند. اما وی در خیال شناور نمی‌شود. او بی‌هراس واقعیتها را می‌گوید و تصویر دهشتناک نکبت این نسل قربانی را ترسیم می‌کند تا شاید هشدارش باعث شود جامعه به خود بیاید. او برای نظام خانواده و تربیت دوران کودکی اهمیتی بسیار قائل است. همه نکت و کاستیهای آدمی را در بزرگسالی به علت شیوه غلط تربیت و سیستم آموزش و نظام خانواده می‌داند. او از این که کودکان را با تحقیر و نفرت پرورش دهیم، بیزار است. و به همین علت است که باور دارد به دلیل سیستم غلط تربیت خانوادگی، نظام مذهبی، آموزشی و جامعه آلوده و ترسناک، کودکان خود نیز به عنوان مهره‌ای در این سیستم تحقیر وارد شده و خود به یکدیگر ظلم و تحقیر روا می‌دارند. او شدیداً وابسته به «بهشت کودکی» است. در هر شکستش در بزرگسالی به رؤیا و کودکی پناه می‌برد و آرام می‌گیرد. اما به شدت از سرنوشت «نسل آینده» نگران است. بی‌جهت نیست که همه هنرمندان بزرگ را «کودکانی رشد یافته» می‌بیند و هر معصومیتی را در چهره کودک جلوه گر می‌بیند. او از دوران طلایی کودکان ستایش می‌کند و یادآور می‌شود که ما همه وابسته به آن دوران هستیم. و اگر موقعیت را درک نکنیم، کسولهای کینه و نفرتی را خواهیم پرورد که مشخص نیست سرنوشتشان به کجا برسد: «نسل آینده»ی ما آکنده از ترس و کینه و نفرت است. وظیفه ما به عنوان پدر و مادر این است که «کودک» - نسل آینده - را درک کنیم و به نیازهایش پاسخ گوئیم. هشدار او یک موعظه اخلاقی نیست. نمود یک واقعیت هول‌آور است. او نگران «نسل آینده» است. باور دارد که دیگر تعالیم و تربیت نظام گذشته برای پرورش «نسل آینده» کفایت نخواهد کرد. و مادر مقدس را می‌ستاید. پرورش «نسل آینده» متضمن

استحکام خانواده و نقش مادر است. و بهمین جهت دائماً ما را به دنیای کودکی و بهشت کودکی بازمی‌گرداند:

«وقتی آدم به چهره بسیاری از هنرمندان نظر می‌اندازد، چنین می‌نماید که چملمگی کودکان رشد یافته‌ای هستند، کودکان رشد یافته اسرار آمیز. مثلاً به صورت پیکاسو نگاه کن، مثل بچه هاست، و یا به صورت «چرچیل» یا «ته سود برگ» نوجوانی که هرگز به سن رشد نرسیده است، یا استراوینسکی، اورسون ولز، هیندمیت، و یا مثلاً به فرد دیگری نظیر موتسارت نگاه کن - البته ما نمی‌دانیم که قیافه موتسارت در حقیقت به چه شکلی بوده است. اما براساس تصاویر موجود می‌توان گفت که در این مورد هم موضوع، صادق است و براین اساس می‌توان گفت که چهره بتیون مانند کودک خشکینی است که در قنداق پیچیده شده باشد. من وقتی وارد استودیو می‌شوم و یا دوربینم را به دست می‌گیرم و آدمها را دوروبر خود می‌بینم، چنین احساسی دارم. بله، و آنوقت بازی را شروع می‌کنیم. هنوز زمانی را که کوچک بودم و اسباب بازی‌ها را از گنجه بیرون می‌آوردم به خوبی به یاد دارم. کاملاً و دقیق به یاد مانده است. همه اینها در جایی با هم قابل مقایسه‌اند، فقط با یک تفاوت که امروز به دلیلی غیرقابل درک به خاطر این خاطره‌ها به من بول می‌پردازند و تعداد زیادی از آدمها به خاطر چیزهایی که می‌گویم نسبت به من رفتاری احترام آمیز دارند و این خود کم و بیش هنوز هم سبب اعجاب من می‌شود»^۲

و حتی هنگامی که در بزرگسالی دچار مشکلی شده، رانده و خسته در بی مامن آسایشی است یا رجعت به کودکی خود را آرام می‌کند:
«پس از آنکه گیون را به مراقبت ماما سپردم و از بیمارستان بیرونم انداختند، به خانه رفتم، بیشتر مست کردم، وسایل ترن اسباب بازی قدیمم را باز کردم و با لجاجت در سکوت با آن بازی کردم تا روی کف اتاق به خواب رفتم»^۳

پروفسور «ایزاک برگ» در «توت فرنگی‌های وحشی» با رجعت به کودکی و درک لذتهای فراموش نشدنی آن دوران درحالیکه از سفری در ذهن و مکان خسته و مقصد رسیده، با راهنمایی عشق دوران جوانیش پدر، مادر را می‌یابد و بعد آرام می‌گیرد:
«بهترین راه مبارزه با اضطراب و اندوه، به یاد آوردن خاطرات دوران کودکی است. در این شب، من نیز دست به این کار زدم و به یاد منزل بیلابلی و کرت توت فرنگی‌ها، رویاها و خاطرات از گذشته تا به امروز افتادم... سارا دستم را رها کرد و بدزد و مادرم را به من نشان داد. بعد از آنجا دور شد. مدتی به آنها نگاه کردم... با وجود این غمگین نبودم، برعکس، احساس می‌کردم که قلبم آرام گرفته است»^۴

برگمن اساساً ساختن فیلم را مترادف با بازگشت به دوران کودکی برای خود می‌داند. با اینهمه تأکیدی که او بر دنیای کودکی دارد، نباید تیره بینی و یاسی در باره سرنوشت «نسل آینده» داشته باشد. اما با مراجعه به واقعیت و درک آنچه هست و دنیای هراس‌آور موجود مایوس می‌شود و سرنوشت نسل آینده را تیره و سیاه می‌بیند.

در افکار و آثار برگمن ما با دسته‌های متفاوتی روبه‌رو هستیم. نسل کهن اولین الگویی است که خود به دو دسته کهن و گذشته تقسیم می‌شود. برگمن در حسرت نسل کهن و عصر طلایی است. عصر استحکام خانواده، مادر مقدس، پرورش کودک در دامن خانواده، عصر مهر و محبت و حیات و عشق. خانواده در این دوره استحکام داشت. مهره‌ها در جای خود نشسته بودند. مادر دارای تقدسی بالا بوده و خدا مثل نور در زندگی جریان داشت. حضور خدا و خانواده، زندگی نسل آینده را تضمین می‌کرد. و بعد می‌رسیم به نسل گذشته، نسل پدر بزرگها، پدرها، در این دوره، قسمت اول آن، گاهی تیره و عموماً روشن است. اما نسل پدر و مادر عموماً تیره و آلوده و آکنده به کینه و نفرت و خیانت است و خدا نیز هنوز حضور دارد. به علت عدم استحکام بنیانی و ایمان فریبکار در پرورش نسل آینده اهمال صورت گرفته و کودکان با کینه و نفرت پرورش یافته‌اند. مادر دیگر آن تقدس را ندارد. و کودک در التهاب مهر «مادر» می‌سوزد. علم در زندگی رسوخ کرده و «خدا» اندک اندک دارد کم‌رنگ



بی دلیل نیست که نسل امروز نمی خواهد فرزندی داشته باشد. کینه و نفرت او به حدی است که گاهی شک می کند که اساساً «آیا فرزند همین پدر است؟» این دیدگاه برگمن علاوه بر این که به کودکی خودش، خیانت مادر و نفرتی که اینگمار از پدر دارد بستگی مستقیمی پیدا می کند. از دیگر سو به علت تاثیر انکارناپذیر استریندبرگ است. وقتی نسل امروز به دلیل تربیت غلط کودکی حتی در فرزند پدر بودن خود شک دارد طبیعی است که نخواهد فرزندی داشته باشد.

«من خودم در زندگی زناشویی پدر و مادرم که تصویر مجسم همنم بود، بچه ناخواسته ای بودم اصلاً آیا پدرم اطمینان دارد که من بچه اش هستم؟ بی اعتنایی، ترس، احساس گناه، و خیانت پرستاران دوران کودکی من بودند.»^۶

«آدولف» در «پدر» بعثت همین شک و تردید جان می دهد. او وقتی از طرف «زن» متهم می شود و مطلع می گردد که نمی تواند ثابت کند پدر بچه است، به جنون می رسد. این احساس حقارت از خردکننده ترین مسائلی است که در سیستم تحقیر به آدمی دست می دهد. وقتی کودک شاهد خیانت مادر باشد در داشتن پدر شک می کند. اینگمار برگمن به دلیل این که در کودکی شاهد همین مساله بوده، همیشه به دروغ خود را فرزند کسی غیر از کشیش معرفی می کرده است. یکی از دلایل پناه بردن به دروغ و نقاب زدن در او همین بوده است. مساله ای که در بزرگسالی هم برایش تولید اشکال کرده است.

«فکر می کنم من، با تبدیل خودم به یک دروغگو بهترین نتیجه را گرفتم. من یک فرد خارجی خلق کردم که کار اندکی با من واقعیم داشت. از آنجا که نمی دانستم چگونه مخلوق خود را از شخص خود جدا نگاه دارم، زبان آن تامدتها در بزرگسالی بر زندگی و خلایق من اثر گذاشت. گاهی ناچارم خودم را با این واقعیت تسلی دهم که آن کسی که به یک دروغ زندگی بخشیده، عاشق حقیقت است»^۷

اینگمار در یک محیط کاملاً مذهبی پرورش یافته است. اما خیانت مادر را شاهد است، با همان احساس «اوالد» زندگی می کند. گناه می کند، می ترسد و خدایی مطمئن او را حمایت نمی کند. پس اگر «ابو» چنان احساسی دارد و یا «اوالد» به چنین شکلی دچار شده است زیاد بیراه نخواهد بود. نظام پرورشی امروز سیستم تحقیر را القاء می کند. خانواده و خصوصاً مذهب و آنگاه مدرسه کودک را با سیستم تحقیر پرورش می دهند. کودک همیشه تحقیر می شود فریاد می زند ولی صدایش به گوش کسی نمی رسد، این سیستم در بزرگسالی هم ادامه پیدا می کند بنیان خانواده ای هم که وجود ندارد، «نسل آینده» چنین پرورده شده، جدا مانده از خانواده و مادر چه سرنوشتی خواهد داشت؟ او جدای از احساس ترس و آینده ای سیاه دانا در هراس است که مبادا مورد تحقیر قرار گیرد:

«مگر غیر از این است که کودکان در ارتباطشان با بزرگسالان به صورتی دایمی و شدید مورد تحقیر قرار می گیرند؟ احساس می کنم که کودکان هم به طور مثال به شکل جدی سرگرم تحقیر همدیگرند. تمام نظام تعلیم و تربیت ما نوعی تحقیر است... یکی از زخمهای عمیق زندگی من در این سن و سال، وحشت از خواری و این احساس است که مورد تحقیر قرار بگیرم.»^۸

پس برای رهایی از این احساس «نسل آینده» ما دو راه بیشتر پیش رو ندارد. یا «خودکشی» کند، و یا نقش بازی کند و به دنیای افیون و دروغ پناه ببرد. اما «نسل آینده» می تواند ملجاء و پناه سردرگمی پدر و مادر

ولی به علت تنیده شدن در تارهای شغلی، حرفه ای یا هر سد دیگری از ایجاد ارتباط با کودک عاجز است. «شارلوت» در سونات پاییزی به دلیل گرفتاری های هنری و عشق به موسیقی کودک را فراموش کرده است در حالیکه کودک تشنه محبت اوست، اما مانع محبتی دیگر باعث شده که کودک به فراموشی سپرده شود. «نسل آینده» به دلیل فقدان محبت و مادر، کینه جو و ستیزه گر بار می آید. او در برابر مادر قدهلم می کند و او را متهم می سازد. اگر در «بحران» مادر رقیب است و مقابله می کند. در «سونات پاییزی» یک دشمن تمام عیار است که کودک به جای تفاهم نسبت به او کینه دارد. مادر باعث شده که فرزند از نعمت «دوست داشتن» و «دوست داشته شدن» محروم بماند. «نسل آینده» در اینجا اصلاً قادر نیست کسی را دوست بدارد. اما بی نهایت زیباست که همین پرورده کینه، نسبت به فرزند خود به شدت عشق می ورزد. فرزندی که مرده است و نیست. و اگر می بود به دلیل وضعیت روحی مادر مشخص نبود که چه وضعی می داشت. اما «ابو» به دلیل عدم تفاهم مادر با او در کودکی، کپسول کینه و نفرت است.

«چون تو یک فراری رسوا هستی، چون از نظر عاطفی ناقصی، چون در واقع تو از من و هلنا بدت می آید، چون تو در خودت حبس شده ای و امید بی به آزادی نیست، چون همیشه سرت به کار خودت گرم است، چون تو مرا در زهدان سردت نگه داشته ای و بعد بیرون انداخته ای، چون تو را دوست داشتم... و تو در درآوردن «ادای» دوست داشتن خیره بودی، آدمهایی مثل تو هیولا هستند. شماها را باید حبس کرد تا آزارتان به دیگران نرسد. یک مادر و دختر چه ترکیب وحشتناکی است از احساسها و اشتباهها و نابود کردنها... مادر باید زخمهایش را به دختر منتقل کند و دختر باید تاوان ناکامیهای مادر را بپردازد. تلخکامیهای مادر تلخکامیهای دختر هم خواهد بود. مثل این که پند ناف، هیچوقت بریده نشده... یک بچه همیشه آسیب پذیر است. قادر به درک همه چیز نیست و بی پناه است. او حرف هیچکس را نمی فهمد و هیچکس هم چیزی به او نمی گوید. او به دیگران متکی است. تحقیرش می کنند و بین او و دیگران دیواری نفوذناپذیر فاصله انداخته اند. بچه صدا می زند. کسی جوابش را نمی دهد. کسی به سراغش نمی آید. نمی توانی ببینی؟»^۹

وضعیت «نسل آینده» و نمایش واقعیت موجود از همان آغاز مشغله ذهنی برگمن بوده است. موضوع اصلی فیلم «بحران» بر سر اختلاف دونسل و بحرانهای دوران بلوغ است. «نسل آینده» دچار بحران شده است. با مراجعه به جامعه آروز سوئد با توجه به اینکه از جنگ خود را برکنار نگاه داشته بود آشفته است. بحرانهای اجتماعی، زندگی را در این کشور بهم ریخته است. وحشت از ادامه حیات و شیوع اپیدمی خودکشی، نسل آینده و جوان سوئد را فلج کرده بود.

نسل آینده در این جامعه به بحران رسیده است، به علت فقدان خانواده ای متشکل و مادرمقدس سرگردان است. دختر قهرمان این فیلم در چنبره بی مبری نامادری و ازدست دادن معشوقی که عاشق مادرش شده است نمی داند چه باید بکند. نسل حال - پدر، مادر - و نسل آینده هر دو به عللی دچار سرخوردگی هستند. نسل حال در آستانه پیری و مرگ است و نسل آینده در آستانه وحشت از ادامه زندگی می باشد. در اینجا اوضاع بداجتماعی و جنگ نقش مهمی را دارد. این اوضاع باعث مرگ عاطفه شده است. و نسل آینده گریز راه و پناهگاهی ندارد. پس به ناچار در راهی قرار می گیرد که آکنده از وحشت ادامه زندگی است. این دو نسل نمی توانند با هم کنار بیایند و از درک و تفاهم متقابل عاجز هستند. و مادر به عنوان پناهگاهی که می توانست کودک را پناه دهد خود دچار نوعی سرخوردگی است. پناه بردن به مادر یکی از مشغله های فکری برگمن است. او در کودکی موفق نشده رابطه خوبی با پدر و مادر داشته باشد. درحالی که به شدت محتاج این رابطه بوده است اما به دلیل دخالت علم و رهنمودهای پزشکی از این محبت بی نصیب مانده است. دختر «بحران» نیز دچار عدم رابطه با مادر است و وحشتناکتر این که مادر به عنوان رقیبی در برابرش قد علم کرده و بر او پیروزی می شود. اما در دوران طلایی چنین نیست. این دوباره به کودکی خود برگمن برمی گردد. او در کودکی نیاز مادر را با مادر بزرگ مرتفع کرده است. ولی در دوران کهن تفاهم و عشق بوده است. فرزند، مادر را کامل می کرده اما امروز به عنوان رقیبی در برابرش قد علم کرده است. و گاهی حتی به او فرصت حیات هم نمی دهد. کم نیستند مادرانی که به دلایلی متعدد در آثار برگمن دست به سقط جنین می زنند. و تازه اگر کودکی شانس یابود و پا به حیات بگذارد، گاهی مثل «تابستانی با مونیکا» باید رنج بی مادری را تحمل کند. مادر به سادگی و با آسودگی خاطر فرزند را رها می کند و می رود. و زمانی مادر درکنار فرزند حضور دارد

باشد. به فیلم «به شادمانی» بازگردیم. با توجه به این که محیط خانواده آرام نیست و نوازنده دائما مورد تحقیر همسر قرار می گیرد، و کار به جایی می رسد که تحملش را از دست می دهد همراه فرزندان از همسرش می گریزد ولی چون نمی تواند بدون او بماند دوباره باز می گردد. اما در اثر انفجار بخاری، همسر و یکی از فرزندان را از دست می دهد. او به موسیقی پناه می برد ولی آرام نمی گیرد. اما وقتی بعد از پایان کنسرت تنها فرزندش در آستانه در به انتظار او می ایستد او احساس شادمانی می کند چرا که فرزند رمز ادامه زندگی است. دلیل پافشاری برگمن بر مسائلی از این دست با توجه به این که می داند، اجتماع چه وضعیتی دارد و نسل آینده دچار چه سرنوشتی خواهد شد، اما باز هم صبر است که بی فرزند نمی توان زیست. هر چند که دنیا جای وحشتناکی است. در همین نکته نهفته است که او فرزند را رمز ادامه زندگی می داند. او می گوید باید سیستم را تغییر داد. ولی نباید «نسل آینده» را فدا کرد.

«نسل آینده» امید اوست. و به همین دلیل با پاور به زندگی وحشتناک پافشاری می کند که «نسل آینده» باید باشد، فقط باید چاره ای اندیشید. به «توت» فرنگی های وحشی» برگردیم. دلایل مستدل و منطقی اولدا را بشنویم و پافشاری ماریانه را نظاره کنیم. به یاد داشته باشیم که «مادر» الگوی پاک و طهارت و مهد پرورش «نسل آینده» از دیدگاه برگمن است. حتی در این دنیای وحشتناک هم اگر «مادر» باشد، هم می تواند نظام خانواده را استحکام ببخشد و هم می تواند «نسل آینده» را پرورش دهد. آن وقت باید برای جامعه چاره ای اندیشید. حداقل این که «مادر» می تواند به فرزند بیاموزد با وضعیت موجود بسازد. ولی به هیچ قیمتی نباید او را فدا کرد. اگر «نسل آینده» نباشد زندگی نیست:

«اولدا؛ (آرام) تو که می دانی من بچه نمی خواهم و از آن گذشته خودت خوب می دانی که مجبوری بین من و بچه یکی را انتخاب کنی. ماریانه: (به او نگاه می کند) اولدای بیچاره. اولدا؛ خواهش می کنم برای من دلسواری نکن.

من موقعیت خودم را در نهایت سادگی و با آگاهی کامل برایت تشریح کردم. زندگی کردن در این دنیا وحشتناک است، اما وحشتناک تر از آن این است که دنیا را با افراد بدبخت دیگری بر کنیم و از همه وحشتناک تر این که خیال کنیم این موجودات تازه روزی خوشبخت تر از ما زندگی خواهند کرد. ماریانه: این فقط یک بهانه است.

...
ماریانه: تو آدم ترسویی هستی.

اولدا؛ بله، درست است. این زندگی مرا به تهوع می اندازد و اصلا حاضر نیستم حتی فکر قبول مسئولیت جدیدی را بکنم که مرا در آینده مجبور کند فقط یک روز بیشتر از مدتی که خودم مایلم زندگی کنم....

...
ماریانه: پیش خودم فکر کردم: این مادر تو است، پیرزنی سرد و بی روح و ترسناک تر از مرگ، و در آن گوشه فرزند او ایستاده است و در بین این دو فاصله ای است به درازای سال نوری. و این فرزند

درباره خودش حرف می زند و می گوید در حالی که جان دارد، مرده است. و بعد اولدا پیش نظم مجسم شد که مثل همیشه می خواست تنها سرد و مرده باشد. سرنوشت این بچه ای که الان در وجود من است چه خواهد شد؟ اینطور که معلوم است فقط سرما و تنهایی و مرگ در انتظار اوست. بالاخره هر چیز باید پایانی داشته باشد.

ایزاک: تو که داری بر می گردی پیش اولدا. ماریانه: بله، می روم به او بگویم که شرایطش را نمی پذیرم. من تصمیم دارم بچه را به دنیا بیاورم، می خواهم این بچه را داشته باشم و هیچکس نمی تواند او را از من بگیرد. حتی اولدا که از همه دنیا بیشتر دوستش دارم.^۱

ماریانه خود به وضعیت موجود، به سیاهی، سردی و تاریکی اشاره دارد. او حقیقتی را که اولدا می گوید می پذیرد، اما با لجبازی سرسختانه پافشاری می کند که حتما این بچه را به دنیا خواهد آورد. وقتی ماریانه و اولدا آشتی می کنند، هنوز تکلیف بچه روشن نیست.

ولی چیزی که روشن است این است که ماریانه فرزندش را به دنیا خواهد آورد و وجود این کودک ممکن است در آینده نزدیک برای آنها خوشبختی به ارمغان بیاورد. آیا برگمن با این نویدها خود را فریب می دهد؟ او که واقعیت را می بیند، او که کورسوی روشنی در سینه سترون آینده سراغ ندارد، پس چرا این همه تلاش می کند، لجباعت می ورزد و می خواهد که «نسل آینده» پایدار بماند. برگمن با قبول همه این مسائل به دلیل باورهای مذهبی به «امید» زنده است.

اگر به اسطوره یونانی که درباره «امید» هست نگاهی بیاندازیم وقتی «پاندورا» در کوزه را باز می کند ناگهان، رنج، شوهت، سختی،... همه از کوزه خارج می شوند. پاندورا فوراً در کوزه را می گذارد. نه کوزه «امید» می ماند. آدمی در سخت ترین وضعیت و یا در یأس مطلق هم به «امید» باور دارد. پس برگمن نمی تواند حکم به نابودی عشقی بدهد که رمز زندگی است. جامعه و خود این نسل به علاوه سکوت خدا در تلاشی این نسل سهیم اند. اگر او هم حکم به نابودی را صادر کند، دیگر زندگی جریان نخواهد داشت و حیات برای او بی معنی می شود. اما این دلیلی برای بی توجهی به واقعیت موجود نیست. برپایه همین باور است که در «مهر هفتم»، «میا» و «یوف» از میان آنهمه آدم نجات پیدا می کنند آنها فرزند دارند. حضور فرزند باعث نجات آنهاست. این خوشبینی را به تیرگی «سکوت» پیوند زنید. آیا دو ضد می توانند با هم جمع شوند؟ برگمن همیشه جمع ضدین بوده است. او با قبول واقعیت، اصرار بر حیات «نسل آینده» دارد. شاید هیچ هنرمندی به اندازه برگمن در واگویی واقعیت استواری به خرج نداده باشد. او که در معرض شدیدترین اتهامات قرار گرفته، اما لحظه ای از گفتن آنچه که هست، باز نمانده است. پس او خود را فریب نمی دهد.

به سراب دل خوش نمی دارد. باورش را اعلام می دارد. درست است که به او لقب «هنرمند عبوس» و «مجسمه غم» را داده اند اما اینها همه به دلیل این است که فقط به ساحت رو بین آثارش توجه شده است. هرچند که لایه های زیرین آثارش تلخ تر و سیاه تر و گزنده تر هستند. ولی این دلیلی برای یأس نیست. آدمی باید شهامت برابری و پذیرش با واقعیت را داشته باشد. اما «آنچه که هست» نباید بماند. می توان آن را تغییر داد و

برای ساختن آینده باید تلاش کرد. «نسل آینده» در آثار برگمن «آنچه که هست» نشان داده می شود و اعلام می کند که دورنمای روشنی هم پیش رو نداریم. ولی با این همه معتقد است که حتی با بازی کردن نقش باید زندگی کرد. خوشبختی را باید در همین دنیا جستجو کرد. شاید وضع از آنچه که هست هم بدتر شود، اما مهم نیست. باید مبارزه کرد. ولی تا بد مطلق حداقل با بد که میتوان زیست. خودش در این باره داستان جالبی را تعریف می کند:

«روزی مردی نزد خاخام رفت و گفت: دیگری قادر به تحمل نیستم چون فوق العاده فقیرم، چیزی برای خوردن ندارم و نمی دانم که چطور می شود به زندگی ادامه داد. چند فرزند و یک خاله و یک دایی بپر و پدري بپر و پدزنی بپر دارم. خاخام مدتی فکر کرد و دستی به ریشش کشید و به مرد گفت: می دانم چکار باید بکنی. تو باید دو تا از فرزندان همسایه اولی را پیش خودت بیاوری و پس از یک هفته دوباره سری به من بزنی. مرد یهودی غم زده از آنجا دور شد و دو فرزند همسایه را نزد خود آورد و پس از گذشت یک هفته دوباره نزد خاخام رفت و گفت: حالا دیگر غیر قابل تحمل شده است چون دو فرزند همسایه را دارم و همه خویش و قومه و فرزندان خودم را. و همسر هم چنان گریه می کند. چکار کنم؟

خاخام پاسخ داد: تو باید علاوه بر اینها، مادر بپر و مادر شوهر بپر همسایه دوم را هم نزد خودت بیاوری و مرد یهودی گرفته و دلگیر از آنجا رفت و مادر بپر و مادر شوهر بپر همسایه دوم را هم نزد خود آورد و پس از گذشت یک هفته دوباره برگشت و گفت: به زودی خودم را حلق آویز می کنم. چون حالا، مادر و مادر شوهر و دو فرزند همسایه و همه قوم و خویشها و فرزندان خودم را دارم و همسر فقط گریه می کند. خاخام فکری کرد و سپس گفت: حالا باید بروی و چهار بز همسایه سوم را هم نزد خودت بیاوری. مرد یهودی گریه کنان رفت و پس از یک هفته باز آمد. طنابی با خود به همراه آورده بود و گفت: دارم می روم که خودم را حلق آویز کنم چون حالا چهار بز و مادر بپر و مادر شوهر بپر همسایه دوم و دو فرزند همسایه اول و بچه های خودم و قوم و خویش ها را دارم و همسر فقط گریه می کند.

خاخام مدت زمانی فکر کرد و گفت: حالا برو دو فرزند و چهار بز و مادر و مادر شوهر همسایه را به خانه هایشان بفرست و پس از یک هفته دوباره بیا، پس از یک هفته مرد دوباره بازگشت و گفت: بله، حالا وضع خوب شده و همه کارها رو به راه است.»^{۱۱}

باید زندگی کرد. زندگی چیز بسیار وحشتناکی است. اما می توان گریز راههایی یافت و ادامه داد. اما برگمن هرگز به انتظار سیاه و پذیرش وضع موجود بشارت نمی دهد. دلیل تأکید بسیار زیادش بر نمایش «آنچه که هست» و اشاره به موقعیت بحرانی و وحشتناک زندگی امروزی دلیل همین نکته است. او چون آینه ای اینها را منعکس می کند، ادامه کنش و استنتاج آن باید در ذهن مخاطب صورت بگیرد. فرزند



واقعی نیستی. بچه‌ها هم نیستن. بعد این بچه سر میرسه. و اون واقعیه... احساس نداریم و عشق هم نداریم. و خوشحالی هم نداریم. ما به راحتی می‌تونستیم این بچه‌رو با آغوش باز بپذیریم... من الان آماده‌ام که بچه‌دار بشم... نمی‌شه بچه‌رو نگه داریم و مشتاق او مدتش باشیم؟ نمی‌تونیم. کسی بازی رو خراب کنیم و از این که بی‌دقتی کردیم خوشحال باشیم.»^{۱۱}

ماریان گم کرده‌ای دارد، نمی‌داند چیست؟ مهمترین چیزی که به عقلش می‌رسد برای رسیدن به گم کرده خود. فرزند است. و هموست که مادری مهربان و لایق می‌باشد. فرزند نشانه عشق و کمک‌کننده در رویش آن است. اما همین فرزند در وحشت و هراس بسر می‌برد:

کارین: می‌ترسم بخوابم، خوابهای بدی می‌بینم.

ماریان: چه خوابهایی؟

کارین: هر بار که خوابم می‌بره، خواب

می‌بینم که جنگ شده.^{۱۲}

برگمن هر دو ساحت قضیه را طرح می‌کند. او نیاز به داشتن فرزند را یادآور می‌شود، در عین حال تذکر می‌دهد که همین فرزند در ترس و هراس بسر می‌برد. علنش را در فقدان عشق می‌داند. پدر به دلیل دل در گرو دیگری سپردن از ایجاد رابطه و تفاهم با فرزندان عاجز است. مادر دست به هر تلاشی می‌زند، و در سایه داشتن فرزند دوباره بین آنها، عشق جوانه می‌زند. و زن به وسیله همین فرزندان شوهر را تحریک کرده و به زندگی بازمی‌گرداند. مرد به آگاهی می‌رسد و آن وقت است که تازه به فکر آنها می‌افتد و درمی‌یابد که اشتباه از نسل آینده نیست که نمی‌تواند تفاهم برقرار کند، اشتباه از روش تربیت و جامعه است. و آنگاه به درستی دست روی نقطه ضعف اساسی عدم ارتباط با نسل آینده گذاشته و آن را اعلام می‌کند، حتی راه حل می‌دهد:

«خیلی صحبت از این هست که بچه‌هارو

باید طوری بار آورد که همه چیز را درباره

برادری، تفاهم، همزیستی، برابری و تمام این

مزخرفات بدون. ولی به مغز هیچکس خطور

نکرده که ما باید اول درباره خودمون و

احساساتمون چیز یاد بگیریم... اگه آدم

بچه‌اشوبه روحش آگاه بکنه گناه کرده. چون

نگاهت می‌کنن که انگار پیرمرد کثیفی

هستی. تو چطور می‌تونی آدمهای دیگرو درک

کنی درحالی که هیچ چیز درباره خودت

نمی‌دونی؟»^{۱۳}

در اینجا به يك راه حل ديگر اشاره می‌کند و آن این است که باید به بچه‌ها آموزش داد. اما برگمن روش آموزش گذشته و مذهبی غلط را طرد می‌کند. او باور دارد که باید تفاهم و آموزش در کنار هم باشد. اما شیوه آموزش باید متناسب با زمان باشد. برای هدایت «نسل آینده» در آغاز باید، مسئولیت، درد ورنج، عشق را داشت و آنگاه نسل امروز موظف است که درباره خود به آگاهی برسد. «خودشناسی» و بی‌بردن به نقاط ضعف می‌تواند «نسل امروز» را در هدایت و ایجاد تفاهم با «نسل آینده» رهنمون باشد. پس قبل از توقع داشتن از «نسل آینده» باید خود را شناخت.

توصیه او دست به سقط جنین می‌زند. او اصلاً دوست ندارد که مادر شود. تا زمانی که در این جهل به سر می‌برد مطیع معشوق است. اما وقتی با «مسیلی» و «اشتینا» روبرو می‌شود، به آگاهی می‌رسد. تصمیم می‌گیرد که دیگر هرگز معشوقش را نبیند و نزد خانواده خود برگردد و کودکش را بزرگ کند. نسل آینده به دلیل آگاهی مادر و نگاه به دیگران از مملکت جان سالم به در می‌برد. هر وقت مادری یا پدری به مفهوم زندگی و عشق پی می‌برند، ادامه حیات نسل آینده تضمین می‌شود. ولی «اشتینا» به شدت خوشبخت است. او و شوهرش هر دو آرزوی داشتن فرزند را دارند. اما چون نمی‌توانند درد را تحمل کنند و جسماً آمادگی تحمل درد ورنج را ندارند باید از فرزند چشم‌پوشی کنند. داشتن فرزند علاوه بر این که «مسئولیت» می‌آورد. «رنج» و «دردی» را هم در پی دارد که پدر و مادر باید آمادگی پذیرش آن را داشته باشند. جسم و روح برای پرورش نسل آینده در کنار هم و توأمان باید قوی باشند. «فرزند» حتی می‌تواند عشق را برای خانواده به ارمغان آورد. «ماریان» در «شش صحنه از يك ازدواج» دو فرزند دارد اما باز هم طالب داشتن فرزند دیگری است. و وقتی با واقعیت بچه‌دار شدن دوباره رو برو می‌شود خوشحال است. دو فرزند اولش با این که در تفاهم به دنیا آمده‌اند اما به دلیل سرپوشی که روی زخم کهنه روابط آنها است برایش واقعی نیستند. حتی این یکی هم باید همانگونه باشد ولی او خود را فریب می‌دهد. می‌خواهد به شکلی بودن خودش را معنا کند. چیز گم شده‌ای در زندگی دارد که نمی‌داند چیست ولی احساس می‌کند که فرزند تازه می‌تواند گم شده‌اش باشد. اما از سویی هم هراس این را دارد که بمحض واقعی شدن آن از داشتنش پشیمان شود. ولی نیازی دارد که آن را عشق می‌نماید و می‌خواهد با داشتن فرزند، خود را آرام کند.

«ماریان: موضوع عشقه.

یان: فکر نمی‌کنی کسی خسته‌ای؟

ماریان: نه.

یان: پس تشریح کن بینم منظورت چیه.

ماریان: نمی‌تونم. چون این يك احساسه.

احساس می‌کنم که ديگر واقعي نيستم، تو هم

در نظام فکری برگمن معادل خوشبختی است. و هر کس تحمل باور این پذیرش را ندارد نقصانی در او دیده می‌شود. ولی این مظهر خوشبختی و امید خود به دلیل وضع موجود آینده روشنی ندارد. با این که خود آینده خوبی ندارد چه بسا که به تحکیم نظام خانواده کمک می‌کند. حتی در رویش غنچه‌های عشق موثر است. او والد و ماریانه را از یاد نبرده‌ام. در فیلم «درس عشق» نیز نگرانی «داوید» از این که آینده فرزندش چه خواهد شد، باعث تفاهم و همزیستی اما اجباری با همسرش می‌شود. «نسل آینده» نه تنها به خانواده «مسئولیت» را تحمیل می‌کند و آنها را وامیدارد که «مسئولیتی» را در زندگی بپذیرند، و حداقل به این وسیله برای بودن خود معنایی درست کنند. بلکه گاهی هم وجدان بیدار خانواده را مجسم می‌کند. «نیکس» دختر «داوید» در «درس عشق» دختری جوان و بدخلق و سرسخت است. او در حقیقت بازتابی از خصوصیات اخلاقی پدرش می‌باشد. او وجدان بیدار شده پدر است. همین خصوصیات اخلاقی اوست که داوید را به فکر می‌اندازد که در صورت جدایی از ماریانه، سرنوشت «نیکس» - نسل آینده - چه خواهد شد؟ برای داشتن فرزند باید هم شرایط جسمی و هم روحی خوبی داشت. «نسل آینده» باید ثمره عشق باشد و اگر تنها برای تسکین شهوت به وجود آمده باشد، طبیعی است که سرنوشتی جز مرگ ندارد. در شکل اول که به وسیله خود مادر «سقط جنین» می‌شود. اما اگر آگاهی بود، با اطلاع از عدم عشق ترس از تولد وجود مادر را بر می‌کند. تصویر این عامل علاوه تحمل رنج و قدرت جسمی لازم برای مادر شدن را در فیلم «درآستانه زندگی» می‌بینیم. در اینجا «مسیلی» تصور می‌کند که نخواهد توانست فرزند سالم به دنیا آورد، چون شوهرش او را به قدر کافی دوست نداشته است. پس در سومین ماه حاملگی، پس از يك سقط جنین به بیمارستان می‌آید.

او معتقد است که گناه این حادثه متوجه او و شوهرش است. چون زندگی آنها فاقد عشق بوده است. در همین فیلم «هوردیس» هم به علت عدم موفقیت در سقط جنین و بیماری ناشی از آن به بیمارستان آورده شده است. «هوردیس» معشوق خود را دوست دارد و به

«نسل کهن» خوشبخت بوده‌اند. نسل گذشته بدلیل تغییر وضعیت جامعه و نظام جدید نه تنها خوشبخت نبوده‌اند که مایوس و خسته فرزندان ی پرورده‌اند که خودخواه، مغرور و بی‌مسئولیت هستند. پس نسل امروزی عصبی و درگیر و بی‌مسئولیت است. نسل آینده وضعیت مشخصی ندارد. این الگو را در «توت فرنگی‌های وحشی» به این شکل می‌توان توضیح داد. نسل کهن پدر و مادر ایزاک با ده فرزند. نسل گذشته ایزاک و همسرش با اولاد - نسل امروز - اولاد و ماریانه آلمان و بریت، نسل آینده فرزندی که در زهدان ماریانه است. و فقط می‌توان امید داشت به علت خودشناسی و رویش عشق شاید سرنوشت خوبی داشته باشد. اما اگر هم وضعیت خوبی نداشته باشد وضعش از آنچه که هست بدتر نخواهد بود. حداقل این است که می‌تواند تجسم عشق پدر و مادر باشد که الگوش را در «مهر هفتم» و در «میکائیل» دیدیم.

و اما این نسل سرگردان و بی‌آینده در بیداری نسل امروز گاه غیر مستقیم مثل «شش صحنه از یک ازدواج» و گاه مستقیم مثل «همچون در یک آینه» دخالت دارند.

اگر تفاهم و ارتباط دو طرفه برقرار شود که البته نقش اصلی را نسل امروز دارد می‌توان امیدوار بود که وضع از آنچه که هست خرابتر نخواهد شد. «نسل آینده» نیاز به آرامش و توجه دارد. و به محض این که این تفاهم و همدلی به وجود می‌آید، آرامش چهره می‌نماید: «پاپا یا من صحبت کرد» میتوس با این جمله در آخر فیلم «همچون در یک آینه» بعنوان نماینده «نسل آینده» که به همه چیز شک و تردید دارد و به اجبار مجبور به زنا با محارم شده و همه دنیایش فروریخته است. اما در همراهی «داوید» با او احساس آرامش می‌کند. و همه نیازها و طفلیانها و فشارها به ناگهان فروکش می‌کنند. البته این تفاهم با طلوع مذهب خدای عشق کامل می‌شود. «نسل امروز» در پاسخ به معضلات «نسل آینده» با زبان خودش حرف می‌زند. وقتی «نسل آینده» به بن بست می‌رسد و دیگر نمی‌تواند به زندگی ادامه دهد، چون خدایی در دنیایش حکومت نمی‌کند و همه ارزشهایش فروریخته است یک تفاهم، هم گامی که حاصل خودشناسی است، او را به آرامش می‌رساند. «نوشته‌اند: خدا عشق است» و «پاپا یا من حرف زد». ولی آیا معضل «نسل آینده» برطرف شده است؟ برگمن با «سکوت» پاسخ منفی می‌دهد. این نسل هنوز نیاز به مادر دارد، و مادر دیگر تقدسی ندارد و به حیوان مبدل شده، نیاز به ارتباط دارد و جز کوتوله‌ها هیچکس نیست. و بیرون سیاهی و تانک حکومت دارد. همانطور که در پرسونا مادر عکس کودک را پاره می‌کند و به نیاز فرزند بی‌توجه می‌ماند. در اینجا تا درجه حیوانی سقوط می‌کند. و وظیفه‌اش تنها در همان زادن خلاصه می‌شود که برای او نوعی ارضای شهوت بوده است و دیگر هیچ مسئولیتی در قبال فرزند ندارد. احساس ترس و دلهره از غیبت فرزند به او دست نمی‌دهد. فرزندی که - نسل آینده - برای ایجاد رابطه در راهروهای بیسج در پیج سرگردان است و نیاز فقط پیرمردی به همراهی اش می‌آید که رو به موت است. در جامعه فعلی فقط سکوت حاکمیت دارد. حتی خدا سکوت کرده است و همه آدمها در برقراری ارتباط ناتوانند. اگر «آنا» به اولین مردی که برخورد می‌کند، تسلیم می‌شود، رجعت خوی حیوانی است و ارتباطی وجود ندارد. پس «نسل آینده» که شاهد این توحش و



سکوت و سیاهی است حتی با بارش باران هم نمی‌توان گناه اولی را شست و نه امیدی به شستشوی سیاهی دنیای دومی داشت. «نسل آینده» دیگر حتی از ایجاد ارتباط با «مادر» هم ناتوان است. جامعه در اوج پیشرفت و تکنولوژی است. جنگ ویرانی به بار آورده است. خدا سکوت کرده و نسل آینده سرگردان و بی‌امید، فقط جستجوگر نوعی رابطه است.

«پسر بچه از صدای آژیر بیدار می‌شود. کاملاً خوب خوابیده و حالا راضی از تخت برمی‌خیزد، مادرش در خواب عمیقی فرو رفته و بی‌حرکت است. یوهان آهی می‌کشد ولی این آه کشیدن از غم و اندوه او نیست بلکه آه او بیشتر انتقاد به خستگی همیشگی بزرگسالان را دارد.... همه دور یوهان که در این لباس کمی خجالت می‌کشد (ولی نمی‌ترسد) جمع شده‌اند همه او را نوازش می‌کنند و به سرش دست می‌کشند. یکی از کوتوله‌ها یک توب پلاتانی جلوی او نگه می‌دارد... یوهان بظرف خدمتکار پیری می‌رود. خدمتکار برای او دست تکان می‌دهد و می‌خواهد که ترسناک نباشد و نشان دهد که خطری از او متوجه کسی نیست.»^{۱۲}

و تنها دو نفر به او پاسخ می‌دهند. پیرمرد رو به موت و کوتوله‌ها، و جالب است که او زبان هیچکدام را نمی‌فهمد. زبان اینها برای او بیگانه است. اصلاً در جایی که او هست غریبه است. او در پی وطن است. جایی که مادر بزرگ باشد و پدر هم بیاید به او سر یزند. اما پدر فرصت این کار را ندارد. مادر حیوانی است که تنها خود را ارضا می‌کند و به او توجهی ندارد و بیرون سکوت است. جز صدای روزنامه فروشها که عربده می‌کشند. تبلیغات بیداد می‌کند ولی تصویر موجود خلاف آنچه را که می‌گویند را نشان می‌دهد. یوهان می‌ترسد. یوهان در پی ارتباط فقط کوتوله‌هایی را

می‌یابد که ماسکهای حیوانات را به صورت دارند و کاریکاتوری بیش نیستند. و او در جستجوهایش تا بلوی زن لخت و مرد را می‌بیند که زن چندان هم بی‌میل نیست که با مرد باشد و بعد عمل مادرش را شاهد است.

یوهان: اونوقت اجازه دارم برم پیش مادر بزرگ؟

استر: بله، فوراً.

یوهان: چند وقت باید پیشش بومونم؟

استر: اول تمام تابستونو، بعدشم زمستونو، تو باید همنجا پیش مادر بزرگ بری مدرسه.

یوهان: ماسانم میاد اونجا منو ببینه؟ آره؟..... باهام میاد اونجا؟

استر: حتماً فکر کنم بیاد، البته، اگه وقت داشته باشد، اما اون همیشه خیلی کار داره.

یوهان: درسته.

استر: ... آنقدر غمگین نباش.

یوهان: (آهسته) من غمگین نیستم.»^{۱۳}

حالا این «نسل آینده» همه تلاشش را برای ارتباط به کار می‌گیرد. وقتی یوهان با سرسختی سعی دارد نامه‌ای را که خاله‌اش به زبان بیگانه نوشته بخواند و نمی‌تواند، او می‌هراسد. او نشان داده است که نیاز به ارتباط دارد اما او را درک نمی‌کند. کسی صدایش را نمی‌شنود. و او فقط در خیابان تانک را می‌بیند.

«یوهان نامه را می‌گیرد و دوباره زیر لب

مشغول خواندن آن می‌شود. هوا به تدریج تاریکتر می‌گردد، باران به شیشه می‌خورد، آنا پنجره را باز می‌کند و می‌گذارد باران روی دستها و صورتش بریزد. یوهان از سختی فهمیدن این زبان خارجی و این نوشته اسرارآمیز رنگ چهره‌اش بریده است...»^{۱۴}

«نسل آینده» ای که برگمن با آن شدت وحدت از او دفاع می‌کند، دوستش دارد، نگران اوست و... وقتی سرنوشت او این باشد دوباره به یاد جمله اولدا خواهیم افتاد که:

«زندگی کردن در این دنیا وحشتناک است اما وحشتناک تر از آن این است که دنیا را با افراد بدبخت دیگری پر کنیم و از همه وحشتناک تر اینکه خیال کنیم این موجودات تازه روزی خوشبخت تر از ما زندگی خواهند کرد.»

اما باید به یاد داشته باشیم که: من تصمیم دارم بچه را به دنیا بیاورم، می‌خواهم این بچه را داشته باشم و هیچکس نمی‌تواند او را از من بگیرد. و فراموش نکنیم که برگمن جمع ضدین است.

والسلام

پانوشتها:

- ۱- فانوس خیال / ص ۲۳.
- ۲- برگمن درباره برگمن.
- ۳- فانوس خیال / ص ۱۹۵.
- ۴- توت فرنگی‌های وحشی / ص ۱۱۴-۱۱۷.
- ۵- سونات بایزی / ص ۹۵-۹۴.
- ۶- توت فرنگی‌های وحشی / ص ۹۵-۹۴.
- ۷- فانوس خیال / ص ۲۰.
- ۸- برگمن درباره برگمن.
- ۹- توت فرنگی‌های وحشی / ص ۹۸-۹۴.
- ۱۰- برگمن درباره برگمن.
- ۱۱- شش صحنه از یک ازدواج / ص ۲۲-۳۰.
- ۱۲- پیشین / ص ۶۷.
- ۱۳- پیشین / ص ۱۳۴.
- ۱۴- سکوت / ص ۲۹-۲۵.
- ۱۵- پیشین / ص ۳۶-۳۷.
- ۱۶- پیشین / ص ۸۸-۸۷.